

رامپیان بزرگداشت زهره

تا عروسی‌اش فاصله داشت، فی‌الغور با خودش جلسه «هم‌اندیشی» تشکیل داد و این‌بار به این نتیجه رسید که بهتر است بروی پیش یکی از حاجی‌بازاری‌های فامیل که بازاری بودندش بر حاجی بودندش خیلی می‌چربید! و یک پول قلمبه قرض بگیرد و به پیشنهاد حاجی موقع پس دادن پول، یک مقدار پول تپل روی پول حاجی می‌گذارد و پس می‌دهد!

اتفاقاً این پیشنهاد کارساز افتاد و «بابای» قصه ما، پنج میلیون از حاجی‌بازاری فامیل‌شان قرض گرفت و قول داد که یک سال بعد، شش و نیم میلیون پس بدهد. با همین روش از چند حاجی‌بازاری دیگر هم پول‌هایی را قرض کرد و با تکیه بر توانایی‌اش در کشاندن اقوام به تله «رودربایستی» جمعا بیست میلیون جور کرد.

حالا این بابای ما، با بابای اول ماجرا، تومنی بیست میلیون توفیر پیدا کرد و چون توهم مخ اقتصادی ایشان را برداشته بود، یک راست سراغ بانکی رفت که بیشترین سود را به حساب‌های سپرده مشتریان اختصاص می‌داد.

حالا اگر فکر کردید می‌خواهم برایتان بنویسم که فورا یک بلای دیگری سر این بابا آمد، پاک در اشتباهید!

یکی بود، یکی نبود. یک بابایی بود که «بابا» نبود، اما برای این که همین اول قصه، ریتم داستان مان خراب نشود، گفتیم: «یک بابایی بود!»

بالاخره یکی بود برای خودش!

این آقا خیلی آدم خوب و با تربیتی بود؛ اما یک‌هو نمی‌دانیم چطور شد که تصمیم گرفت متأهل گردد!

بالاخره ما کار نداریم که چی شد که خوشی زد زیر دل این بابا که رفت خواستگاری، اما آقا یا خانمی که شما باشید، فقط یک هفته بعد از این تصمیم، این «بابا» فورا متأهل شد، آن هم به دلیل کمبود خواستگار و درک بالای خانواده‌های دختردار!!!

به خودش آمد و دید برای خرج و مخارج عروسی‌اش آهی در بساط ندارد.

پس فورا تصمیم گرفت یک کار و کاسبی نان و آبدار راه بیندازد تا بتواند سر سال، عروسی بگیرد و پول‌هایش را بریزد توی جیب چلوکبابی و تالاری و گل‌فروشی و... بعله!

این بابایی که حرفش را می‌زنیم، رفت همان اول کاری، با سندن ازدواجش وام ازدواج خودش و عیال مربوطه را از بانک بگیرد تا با پولش یک پراید ۸۳ بخرد و شب‌ها توی آژانس، مسافر بزند!

یعنی بلا آمد، اما بعد از برگزاری مراسم عروسی... این بابا چند ماهی سود بانک را می‌گرفت و سورا و سواش دایر بود تا این که مراسم بریز و پیاش عروسی‌اش برگزار شد و کم‌کم موعد چک‌های مربوط به بدهی‌های مخارج عروسی و مهم‌تر از همه، موعد باز پرداخت پول‌های حاجی‌بازاری‌ها رسید.

«بابای» زرننگ قصه ما هم با کلی اعتماد به نفس، راه افتاد رفت سمت بانک تا پول‌ها را از حساب بیرون بکشد و بدهی را پاس کند که...

ای دل غافل! جلوی بانک صدها نفر از همین قماش بابای قصه ما جمع شده بودند و داد و هوار و سخته و حمله قلبی و از این داستان‌ها!

بانک خصوصی‌ای که پول‌ها در خزانه‌اش جا خوش کرده بود، اعلام ورشکستگی کرد و «باباهای» بسیاری را به کام زندان و چک برگشتی و سخته قلبی و بهشت زهرا و از این دست چیزها کشاند!

ما از این داستان فوری فوتی به این نتیجه می‌رسیم که: «چرا ما هیچ وقت مثل بچه آدم سر جایمان نمی‌نشینیم؟!»

یا خلاصه یک نتیجه‌ای می‌گیریم در همین راستا!



اما هر «بابایی» خوب می‌داند که گرفتن وام ازدواج به این آسانی‌ها که می‌گویند نیست. این «بابایی» قصه ما هم بلند شد و رفت و با کلی زحمت و پارتی‌بازی، یک وام لوازم خانگی جور کرد و مثل خیلی‌های دیگر با پول وام لوازم خانگی یک پراید مدل ۷۵ «لکنتی» خرید!

«لکنتی» مورد بحث هم بعد از یک ماه و بیست و دو روز مسافرکشی، موتور سوارانده و ماند روی دست همین بابا!

بهترین تصمیمی که در این شرایط می‌شد گرفت، این بود که با توجه به مخارج سنگین تعمیر ماشین و مقوله «آفتابه خرج لحیم» کردن قضیه، قید «لکنتی» را بزنند؛ که زد!

این بابا که حالا کمتر از ده ماه